

کنیزگان عمارت ملک‌خانی



داستان ایرانی - ۱۵۱
رمان - ۱۰۰

سرشناسه: سلیمانی، بلقیس، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور: کنیزکان عمارت ملک‌خانی/بلقیس سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۵۱، رمان؛ ۱۰۰.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۸۵-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۹۸
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۲۹۰۳۷۲

کنیزکان عمارت ملک‌خانی

بلقیس سلیمانی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۴



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

بلقیس سلیمانی

کنیزکان عمارت ملک‌خانی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۴۰۴

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۸۵-۶

ISBN: 978-622-04-0585-6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

برای پدرم، حاج اسماعیل سلیمانی
برای مادرم، طیبه عمادی
برای خواهرانم: کنیز، گل‌نسا و شهین
برای برادرانم: قهرمان، حسین، علیرضا و حمزه

بہ فصل اول

کی خوابہ، کی بیدار؟ همه خوابن غیر از خالہ سپیتک

گردوی پیر از این جوانمرگی‌ها بسیار به خود دیده است. در طایفہٗ ملک‌خانی پیرهایش هم جوان می‌میرند. شصت و پنج تا شصت و هفت سالگی مرزی است که آن سویش تاریکی و نیستی است، تا به امروز کسی پیر هفتادساله در این طایفہ ندیده است.

مردهای جوان همه سیاه پوشیده‌اند جز ارسلان که از رنگ سیاه بیزار است. در پنج حلقہ، گرد تنہٗ درخت گردوی پیر می‌چرخند و زنجیر می‌زنند. ارسلان، اردشیر و ناصر در حلقہٗ اول‌اند.

آہ اگر این قد و قامت بین موج خون نشیند
جان دہد از غصہ بابا داغ او را گر ببیند

هر جوانی از طایفہٗ ملک‌خانی که به خاک می‌افتد علی‌اکبری است که هم حجلہ می‌خواهد، هم علم و کتل، هم نوحہ و زنجیرزنی و هم دستہٗ سینہ‌زنی. حالا همهٗ آن‌ها زیر درخت گردوی پیر در ہفتمین روزِ بازگشت ملک‌احمد از تہران گرد هم آمدہ‌اند تا یاد اردلان، پسر ارشدش، را گرامی بدارند. سارہ بین مادرش توران خانم از یک سو و عمہ‌اش فاطمہ خانم در سوی دیگر، در ردیف

اول زنان نشسته است. آه اگر می‌توانست گریه کند، آه اگر می‌توانست مثل عمه‌اش بر سینه‌اش بکوبد و آه اگر می‌توانست مثل سلطنت شروه بخواند.

کجایی ای گل یاس سپیدم کجایی ای امید نامیدم
گل پژمردهٔ باغِ خزانی چه سختی‌ها به پای تو کشیدم

نمی‌تواند، کیسه‌های اشکی‌اش از ابتدا سربه‌مهر بوده‌اند. آن‌قدر جوان است که مردم او را نمی‌بخشند اگر مثل زنان پابه‌سن گذاشته بر سینه‌اش مشت بکوبد. شروه هم نمی‌تواند بخواند؛ هیچ دختر جوانی در طایفهٔ ملک‌خانی شروه نمی‌خواند، به‌خصوص وقتی نامزد جانش جلوی چشمش باشد، مثل او که حالا نامزدش در ردیف اول میان برادرانش، اردشیر و ارسلان، همین الان دارد زنجیر را به‌قوت به چپ و راست سینه و پشتش می‌کوبد و ساره هر وقت سر بلند می‌کند او در چشم‌خانه‌اش می‌نشیند.

زن‌ها در حاشیهٔ سایه‌سار گردوی پیر نشسته‌اند، روی فرش‌هایی که صبح زود روی زمین پهن شده‌اند با مدیریت سلطنت. بخشی از فرش‌ها همان‌هایی هستند که برای همهٔ مراسم‌هایی که زیر درخت گردوی پیر برگزار می‌شود استفاده می‌شوند و بعد از مراسم به دستور سلطنت، که همه‌کارهٔ خانه است ولی ساره او را کلفت خانه‌زاد می‌داند، جمع و تا می‌شوند و می‌روند گوشهٔ انباری تا شب و روزی دیگر و مراسمی دیگر. البته در آن سال‌های دور، از میانهٔ بهار تا اواخر مهر پهن می‌شدند زیر تشک‌هایی که زیر درخت گردوی پیر انداخته می‌شدند برای خوابیدن کل اعضای خانواده. خنکی دلچسبی داشت سایه‌سار درخت گردوی پیر در دل شب‌های دم‌کردهٔ تابستان‌های گوران و از آن دلچسب‌تر اوسنه‌ای بود که سلطنت می‌گفت برای بچه‌ها هر شب، قبل از آن که ملک‌احمد که آخرین نفر بود بخزد زیر لحاف پنبه‌ای‌اش در آن شب‌های کوتاه. همهٔ اوسنه‌های سلطنت با یک سؤال تکراری پایان می‌یافتند؛ کی خوابه، کی بیدار؟

و تا سال‌های سال یک نفر از میان آن جمع پاسخ می‌داد همه خوابن غیر

از خاله سپیتک. آن یک نفر ساره بود، فرزند سوم ملک احمد و توران خانم. کوچک‌تر از اردلان و اردشیر و بزرگ‌تر از ارسلان و سهیلا. سلطنت اوسنه خاله سپیتک را هر سال، وقتی فصل خوابیدن زیر سایه سار گردوی پیر شروع می‌شد، تکرار می‌کرد. در واقع همه اوسنه‌ها تکراری بودند، ولی اوسنه خاله سپیتک اول از همه گفته می‌شد.

غم تو کرده پیرم	ز داغ تو می‌میرم
ای سرو باغ لیلا	چشم و چراغ لیلا

خاله ابریشم شانه‌های توران خانم را می‌مالد و زیر لب می‌گوید: «خدا به داد دلت برسه خواهر، داری خودت رو می‌کشی، طاقت بیار دده، طاقت بیار خانه خراب، تو باز هم اولاد داری، اونا هم حق و حقوقی دارن، به خدا اگه اردلان راضی باشه، نگاه کن چه به روز خودت آورده‌ای.»

ساره نگاه می‌کند به رنگ و روی زرد و چشم‌های بسته مادرش که پف کرده‌اند و موهای خاکستری‌اش که خیلی کم به خود حنا می‌دیدند تا پیش از این و محال است از این به بعد هم ببینند، همان‌طور که صورتش را از حالا به بعد دست هیچ مشاطه‌ای لمس نخواهد کرد. پیش از این هم چه می‌شد که صفورای مشاطه دستی در صورتش می‌برد در عروسی و ختنه‌سوران، ولیمه و بله‌بران اقوام نزدیک خودش و ملک احمد. و حالا زن داغ‌دیده می‌خزد در خودش و سلطنت می‌شود فرمانروای بلامنازع خانه درندشت بزرگ طایفه ملک‌خانی.

ساره همیشه بین مادرش و عمه یا خاله‌هایش می‌نشیند. این چیزی نیست که سلطنت بخواهد، چیزی است که ساره خودش انتخاب می‌کند. بچه که بود، گاهی صبح زود سلطنت رختخواب را از رویش می‌کشید و داد می‌زد: «خاله سپیتک، پاشو. پاشو شاشوی نکبت.» ساره این جور وقت‌ها معمولاً بیدار بود اما خودش را به خواب می‌زد. از بوی شاش و خیس‌ی تشک و لباس‌هایش می‌فهمید باید خودش را به خواب بزند تا سلطنت بیاید و رختخواب را از رویش بکشد.

اگر روزی سلطنت نبود، که گاهی پیش می‌آمد، می‌ماند تا مادرش بیدارش کند. دل و جرئتش را نداشت که خودش بلند شود، تشکش را ببرد حیاط و بیندازد روی تنه گردوی پیر یا چنگ بادام شکسته، جانش را هم نداشت. تشک سنگین بود و پنبه‌ای. لباسش را هم نمی‌توانست عوض کند، لباس‌هایش را سلطنت با نظم خاصی داخل چمدان چدنی‌اش می‌چید، شلوارها یک سو، پیراهن‌ها سوی دیگر. می‌ترسید آن نظم و ترتیب حساب‌شده و دقیق را به هم بزنند. زده بود پیش از این و پک و پهلویش سیاه شده بود از نیشگون‌های سلطنت.

تعزیه عاشورا را در تکیه دولت گوران می‌دید با مادر، عمه و خاله‌هایش آن سال‌های دور. علت داشت که وسط آن‌ها می‌نشست. وقتی تمثال گچی و سبزپوش علی‌اصغر دست‌به‌دست می‌شد، او سرش را در دامن مادر، عمه یا خاله‌اش پنهان می‌کرد. از آن تمثال گچی مرده می‌ترسید. وقتی هم شیر تعزیه کاه بر سر ریزان به یاری امام حسین می‌آمد باز هم سرش را در دامن آن‌ها پنهان می‌کرد. در صورتی که این سلطنت بود که آن سوتر می‌نشست و وظیفه‌اش نگهداری از بچه‌ها بود، اما ساره که نمی‌توانست سرش را در دامن او پنهان کند به هنگام ترس. به همین دلیل خودش را جا می‌کرد میان مادر، عمه و خاله‌هایش. حالا هم که بیست و سه سال دارد و دانشجوی مامایی دانشکده مامایی و پرستاری دانشگاه شیراز است، همین کار را می‌کند. اگرچه دیگر نه از سلطنت می‌ترسد، نه حتی از جنازه‌هایی که گاهی همین‌جا روی تخت چوبی زیر گردوی پیر شسته می‌شوند که حالا روی آن عکس قاب‌شده اردلان است با فانوسی که در دل ظهر روشن است و ظرف خرما و حلوانی که زیر پرده توری گذاشته‌اند تا از شر مگس‌ها در امان باشد در این گرمای گردوپزان گوران. از این‌جا که نشسته است ساره، عکس اردلان را نمی‌بیند ولی می‌داند عکس مربوط می‌شود به دست‌کم هفت هشت سال پیش، وقتی هنوز حرفی از انقلاب نبود و اردلان شلوار پاچه‌گشاد می‌پوشید، یقه پیراهنش را تا نزدیک

نافش باز می گذاشت و موهایش را بیتلی می زد یا در واقع نمی زد و پازلفی های بلند چکمه ای داشت و سیلی که از آن سال تا همیشه با اردلان ماند و نشانه ای شد از پسر کمونیست ملک احمد ملک خانی که مادرش زنی مؤمنه است که نماز شب می خواند و تعقیباتِ نمازش به قدر یک رفتن از گوران به کرمان طول می کشد و پدرش از ملاکین قدیمی گوران است که چندان مرد محترمی نیست ولی بی کم و کاست هر سال دهه اول محرم روضه خوانی دارد و خرج می دهد و از قدیم الایام تولیت دار دسته عزاداری ملک خانی ها بوده که از زمان صفویه علم و کتل می بسته اند و خاک کربلا را توتیای چشمشان می کرده اند و هیچ کدام بدون خاک تربت سر به زمین نگذاشته و اشهد خود را نگفته اند. ساره می داند این مردان جوانی که حالا چنان به سینه و پشت خود می کوبند که گویی به قتلگاه علی اکبر حسین آمده اند فقط و فقط به خاطر جایگاه پدر و مادرش این جا جمع شده اند، وگرنه آن ها هم از چشم های تیز نیروهای امنیتی گوران می ترسند، که آن سوتر از زن ها داخل باغ ایستاده اند و همراه و هماهنگ با نوحه خوان و جوانان زنجیر زن آهسته و آرام سینه می زنند. نه آن قدر که از مادر و پدرشان می ترسند که ملک خانی اصیل هستند و یک ملک خانی هیچ وقت ملک خانی دیگر را در مصیبت و عزا، به خصوص جوانمرگی، تنها نمی گذارد. حتی اگر آن جوان کمونیستی دو آتشه باشد که مرگی مشکوک داشته و در غربت دفن شده و از او دخترکی پنج ماهه به یادگار مانده است.

هفت روز پیش ملک احمد رفته بود جنازه اردلان را بیاورد که آزاده پنج ماهه را آورد که در تب می سوخت و احدی او را نمی خواست. توران خانم مثل همیشه بی هوش شد. هفده روز اشک ریخته بود، موهایش را چنگ زده بود و بر سینه اش کوبیده بود. رمقی برایش نمانده بود. سلطنت جیغ کشید، بلند و طولانی، و سرش را به دیوار کوبید. ساره نه

اشک ریخت، نه جیغ کشید. نگاه کرد به طفل قنداق‌پیچ و از خودش پرسید حالا کی این را بزرگ می‌کند.

مرد‌ها بغض‌کرده و بغ‌کرده هق‌هقی کردند و منتظر نوبتشان شدند تا ملک‌احمد را در آغوش بگیرند و جمله تسلی‌بخشی به او بگویند.

برادرها اما در پناه دیوارهای عمارت ملک‌خانی تا جان داشتند گریه کردند. اردلان برادر ارشدشان بود و پشت و پناه‌شان. بی‌پشت و پناه شده بودند. سهیلا نبود. به صلاح‌حدید توران‌خانم او را برده بودند خانه عمه فاطمه‌اش، که دختر کوچکش فیروزه هم سن و سال سهیلا بود و دوست یک دل و جان.

ملک‌احمد رنگ به رو نداشت. ریش چندروزه جوگندمی‌اش او را پیرتر از آنچه بود نشان می‌داد. برق نگاه تند و تیزش هم انگار خاموش شده بود. لاغر شده بود و آفتاب سوخته. هفده روز بود رفته بود جنازه پسرش اردلان را از تهران بیاورد و حالا با یک طفل قنداق‌پیچ پنج‌ماهه برگشته بود که او را گذاشت در دست‌های ظریف ساره که برای مادری کردن خام و بی‌تجربه بود. حق بود او را می‌گذاشت در دامن سلطنت که بچه‌هایش را بزرگ کرده بود و کارش همین بود. ولی مگر می‌شد طفلی را که در تب می‌سوخت گذاشت در دامن سلطنت که از توران‌خانم هم، که مادر اردلان بود، بیشتر برای جوان غریب‌مرگ ضجه می‌زد. تمام این هفده روز کار کرده و اشک ریخته بود. سال‌ها بود امین این خانواده بود و کمک‌حال توران‌خانم که همیشه خدا مریض احوال بود و لاجون.

ساره نگاه کرد به چهره زرد و پژمرده طفل پنج‌ماهه که هنوز نمی‌دانست نامش آزاده است. حتی نمی‌دانست پسر است یا دختر. ولی حدس می‌زد بچه اردلان باشد. از ازدواج اردلان خبر داشتند ولی از بچه‌دار شدنش نه. بعد از ازدواجش، که حدود دو سال از آن می‌گذشت، اردلان را ندیده بودند و اصلاً از او خبر نداشتند. خبر ازدواجش را هم ناصر داده بود که تهران درس می‌خواند و میانه‌اش با اردلان از اول هم خوب نبود. درست است پسر عمه و پسر دایی بودند

ولی از بچگی چشم دیدن هم را نداشتند. ناصر چیز زیادی از فعالیت‌های اردلان نمی‌دانست، نمی‌خواست هم بداند. هر چقدر اردلان یاغی بود و سر پرسودایی داشت، ناصر سربه‌تو بود و گریزان از سیاست. تهران هم با هم رفت و آمدی نداشتند. یک روز ناصر تصادفاً اردلان را با یک دختر جوان چریک‌طور چهارراه ولیعصر دیده بود و تا به خودش بیاید چشم در چشم شده بود با اردلان که همیشه کرم داشت سربه‌سرش بگذارد. همان‌جا بود که دختر جوان عینکی کتانی پوش لاغراندام را فریبا معرفی کرده بود و همسرش. ناصر جا نخورده بود. از اول هم فامیل ملک‌خانی می‌دانستند پسر ملک‌احمد زن از طایفه نخواهد گرفت، چون ناف هیچ دختری به اسم او بریده نشده بود. برخلاف خودش که اسم ساره دختر دایی ملک‌احمدش را زودتر از اسم خودش بر زبان آورده بود و تا حالا، که می‌رفت بیست و چهار سالش کامل بشود، به هیچ دختری نگاه خریدارانه نینداخته بود. داستان را به مادرش فاطمه گفته بود و فاطمه‌خانم به توران‌خانم و توران‌خانم به ملک‌احمد و ملک‌احمد به سلطنت و سلطنت به کل‌گوران. فاطمه‌خانم نتوانسته بود زهر کلامش را بگیرد. به توران‌خانم گفته بود: «خدا می‌دونه از چه تیر و طایفه‌ایه.» توران‌خانم هم که هیچ‌وقت سر از بلندپروازی‌های طایفه ملک‌خانی درنیاورده بود گفته بود: «هر کی هست، بنده خداست.»

حالا بچه بنده خدا در بغل ساره بود و اگر سلطنت از دست ساره نمی‌قاپیدش تشنج می‌کرد و می‌شد آنچه همه طایفه می‌خواستند. این زنگوله پای تابوت را چطور توران‌خانم بزرگ کند اگر همین فردا سلطنت به بهانه دیدن و پرستاری از برادرش یا بچه‌های او برود جیرفت و دیگر برنگردد. توران‌خانم خودش را هم نمی‌تواند جمع و جور کند، چه برسد به این طفل معصوم.

ساره و سلطنت از میان مردهای فامیل، که در حال درندشت تسبیح‌سواری می‌کردند و چای می‌خوردند و گاهی سری به تأسف تکان می‌دادند، گذشتند و خودشان را رساندند به آشپزخانه که بازار شامی شده بود بعد از آن‌که میرباقر

سماور بزرگ حسینیۀ محلۀ سیدها را آورده بود و گذاشته بود گوشۀ آشپزخانه و امر کرده بود زینہ جماعت پایش را توی آشپزخانه نگذارد مگر به ضرورت. حالا یکی از آن ضرورت‌ها پیش آمده بود. سلطنت تشت مسی را از گوشۀ آشپزخانه برداشت. پارچی آب گرم و پارچی آب سرد از شیر آب پُر کرد و آن را قاتی و چند بار امتحان کرد. طفل را از میان کلی پتو و پارچۀ خیس و نجس بیرون آورد و زیر نگاه پُرساں میرباقر گذاشت وسط تشت مسی. همان‌جا بود که ساره فهمید نوزاد دختر است و دلش لرزید و پایش سست شد. سلطنت خوب که طفل را مشت‌مال داد او را پیچید گوشۀ چادر خودش و به ساره دستور داد برایش آب‌قند درست کند و با قوطی ترنجبین که توی کمد گاز بود بیاورد اتاق کوچیکه.

ساره اگر در حالت عادی بود محل به سلطنت نمی‌گذاشت ولی حالا که صدای سلطنت خروسی شده بود و شیون عمه و خاله‌ها و کل تیر و طایفۀ ملک‌خانی به آسمان می‌رسید موقع لج و لجبازی نبود. استکان آب جوش را که از میرباقر گرفت، یادش افتاد اولین بار وقتی طفلی شش‌ساله بود، به دستور همین سلطنت برای خواهرش سهیلا آب‌قند درست کرده بود و آن را ریخته بود روی دامن پیراهن پرچین سلطنت که وقتی می‌نشست آن را پهن می‌کرد دور و برش. اگر دست می‌داد، حتماً هفته‌ای یک بار حمام می‌کرد و لباس‌هایش را هم عوض می‌کرد. ساره در همان عالم بچگی هم می‌فهمید و می‌دید مادرش هر دو هفته یک بار حمام می‌کند و همیشه بوی شام می‌دهد و همین باعث می‌شد از سلطنت بدش بیاید که همیشه بوی دارچین و هل و میخک می‌داد و مثل اردک دایم توی آب بود. این را مادرش می‌گفت که به خاطر روماتیسم و پادردش از آب گریزان بود. استکان آب‌قند و ترنجبین را برد اتاق کوچیکه که اتاق سلطنت بود وقتی «کیۀ مرگش را می‌گذاشت». خودش وقتی می‌خواست بخوابد همین را می‌گفت. یا عصرها چرتی به کوتاهی دم کشیدن جای خوش‌عطر و بوی ملک‌احمد می‌زد که به آن عادت داشت و اگر دیر آماده

می‌شد، سگ می‌شد و پاچه یک نفر را، که معمولاً توران‌خانم بود، می‌گرفت. دخترک هیچی نشده سرحال شده بود و نگاهش زنده. ساره زل زد به چشم‌هایش برای پیدا کردن ردی و اثری از نگاه اردلان. نبود. ندید. اصلاً اردلان چطور بود؟ چی در نگاهش بود؟ یادش نمی‌آمد. مدت‌ها بود اردلان را ندیده بود. برادرش بود. برادر ارشدش. مهربان نبود. نه آن‌طور که اردشیر و به‌خصوص ارسلان بودند. با این همه اگر چیزی از نگاه اردلان در این نگاه کمی متعجب، کمی بیمار و کمی غریبه می‌دید، حتم برادرش را و نگاهش را به یاد می‌آورد. نکند این بچه اردلان نباشد. نکند تهرانی‌های زرنگ او را انداخته‌اند بیخ ریش برادر همیشه هپروتی‌اش، همیشه بلندپروازش و همیشه ناراضی‌اش. نکند باز هم رگ وریشه‌اش او را رسانده به آن‌جا که فداکاری کند و بچه مثلاً دوست و هم‌تیمی‌اش را به اسم خودش شناسنامه بزند و به یادگار بگذارد برای خانواده فتودالش، که همیشه مایه سرشکستگی‌اش در میان هم‌مسلك‌هایش بودند. ساره احساس کرد این نگاه، که کم‌کم دوباره تب‌زده اما درخشان می‌شد، تا عمق وجودش نفوذ می‌کند و گریزی از آن ندارد.

سلطنت اما با همان صدای خروسی‌اش زبان گرفته بود و از یتیم آردی‌اردلان، آن دخترک لاغر و زردنبو، چنان حرف می‌زد که گویی خودش همان‌طور که سهیلا را از روی خشت بلند کرده و بزرگ کرده، این طفل را هم از دامان زنی گرفته که یقین دارد همسر حلال اردلان بوده و خودش با دست خودش شب زفاف آن‌ها را دست به دست داده. این حال و هوا دولت مستعجل بود. سلطنت فعلاً دایه مهربان‌تر از مادر شده بود. ترنجبین را با ته استکان در نعلبکی نرم کرد و بعد آن را ریخت داخل استکان آب‌قند و شروع کرد میان شروه‌خوانی‌ها و اشک ریختن‌هایش به آن فوت کردن.

ساره نشست گوشه اتاق کوچیکه و تکیه داد به رختخواب چادرشب‌پیچ سلطنت و سعی کرد به یاد بیاورد اردلان را آخرین بار کی و کجا دیده است.

مدت‌ها پیش بود انگار، شبانه آمده بود و همان شبانه رفته بود. دو مرد غریبه همراهش بودند که نگاه تند و تیزی داشتند و از چشم ساره مثل مفتش‌ها مدام گوشه و کنار خانه را می‌سکیدند. همه حتی سهیلای کم‌سن و سال هم می‌دانستند این اردلان آن اردلان که داداش صدایش می‌کردند پیش از این، عاشق آبگوشت بزباش بود در نوجوانی و جوانی و این اواخر تهرانی حرف می‌زد نیست. به گفته خودش گذرش افتاده بود به کرمان و راهش را کج کرده بود تا حالی هم از خانواده‌اش بپرسد. شتاب داشتند و همان‌طور سرپا چایی را که سلطنت پر از دواهای عطاری کرده بود خوردند. به سؤال‌های ملک‌احمد جواب سراسرست ندادند، به عز و چیزهای توران‌خانم هم که می‌خواست چند روزی بمانند تا او سیر پسر ارشدش را ببیند بی‌محلی کردند. تابستان بود و هوای مردادماه گوران گرم. با این همه هر سه نفرشان لباس کامل پوشیده بودند. دیدارشان با خلوت دونفره اردلان و پدرش ملک‌احمد در مهمانخانه به پایان رسید.

دو روز بعد ساره از ایما و اشاره‌های پدر و مادرش و ناله و نفرین‌هایشان فهمید اردلان به پول، پول خیلی زیاد، نیاز داشته و از ملک‌احمد خواسته سهم ارثش را پیشاپیش بدهد که امروزه روز به آن محتاج است.

ملک‌احمد تا چند روز شده بود برج زهرمار، تلخ تلخ، کسی جرئت نمی‌کرد دم‌پرش بپلکد. غذا و چایش را سلطنت می‌برد مهمانخانه. توران‌خانم دم در می‌ایستاد و آرام آه می‌کشید، طوری که ملک‌احمد بشنود و بگوید: «کله پدر عزت‌اللهی‌ها، به اونا کشیده بی‌همه‌چیز. از ملک‌خانی جماعت تا به امروز چنین ناکسی از مادر زاده نشده.» توران‌خانم هم زیر لب می‌لنید: «اولادته ملک‌احمد، این حرف‌ها تف‌سربالاست به قمر بنی‌هاشم.» بیش از این چیزی نمی‌گفت. همین را هم با لحن التماس‌آمیزی می‌گفت. می‌دانست و همه اهل خانه می‌دانستند اگر آن روی ملک‌احمد بالا بیاید، مرده‌های طایفه عزت‌اللهی را که طایفه توران‌خانم بودند از گور بیرون می‌آورد، چوب به فلان‌شان می‌کند و دوباره به گور باز می‌گرداند.

ساره آن شب با اردلان چشم در چشم نشده بود. اردلان پیشاپیش خجالت زده بود. حتم تشکیلاتشان به پیسی افتاده بود وگرنه او کسی نبود که سهم الارث از پدرش بخواهد، آن هم وقتی هنوز جیک و پوک ملک احمد با زن ها و دخترهای گوران سر زبان ها بود و اگر دست می داد که نمی داد حتماً زن می گرفت که حقش بود با شرایطی که توران خانم داشت.

ساره قد و بالای اردلان را خوب به یاد داشت؛ جوانی چهارشانه و قدبلند با کوهی از موی سیاه و سبیل کم پشت، ولی نگاه و حالت چهره اش را به یاد نمی آورد. آیا این دخترک از پشت اردلان بود که خانواده اش را رها کرده بود و رفته بود دنبال آرمان هایش؟ ساره سرش را تکیه داد به رختخواب پیچ سلطنت، چشم هایش را بست و گوش سپرد به صدای خانه که پر از ضجه و شیون و هق هق و شر وه بود.

سلطنت طفل قنداق شده در یک ملافه سفید را گذاشت توی بغل ساره و گفت: «نگهش دار تا برم برایش شیرخشک درست کنم.» ساره طفل تب زده را که حالا نق و نو قش هم بلند شده بود گذاشت روی پاهایش و شروع کرد به تکان دادنش. این کاری بود که سال ها قبل می کرد، وقتی با خواهش و التماس سهیلا را از سلطنت می گرفت و به این شیوه می خوابانده اش. اوایل چند باری سهیلا از روی گهواره پاهایش افتاده بود روی زمین و حرص سلطنت را درآورده بود که معتقد بود ساره چشم دیدن سهیلا را ندارد، چرا که سال ها تک دختر و عزیز دردانه خانواده بوده و حالا اگر بتواند چشم های سهیلا را از کاسه درمی آورد که دارد جایش را تنگ می کند. این حرف ها حرف بودند، باد هوا، ولی جای نیشگون های سلطنت نبود می شد و تا چند روز درد می کرد. مشک می زد. طفل بیمار را از این سو به آن سو و از بالا به پایین و بالعکس پرتاب می کرد، طوری که نق و نو ق بچه تبدیل می شد به صدایی کشدار و لرزان. آن سال های دور وقتی سهیلا را این طور روی پاهایش تکان می داد،

سلطنت می‌گفت مگر مشک می‌زنی؟ می‌دانست و دیده بود زن‌ها مشک دوغی را که از سه پایه آویزان بود با تمام توانشان جلو و عقب می‌کردند اما خودش هرگز مشک نزده بود. گوسفند نداشتند. نه این‌که کلاً نداشته باشند. داشتند. در روستای زمردآباد بودند پیش زعیمشان مشتی عباد. به رعیتشان می‌گفتند زعیم. جلو رویش فقط مشتی عباد بود ولی پشت سرش زعیمشان بود که چیزی مثل همان نوکر بود؛ زعیمی که سر سال برایشان کشک تازه می‌آورد و کره گوسفندی و به وقت روضه‌خوانی سه یا چهار تا قوچ جوان که در ایام دهه محرم که مجلس روضه‌خوانی داشتند و خرج می‌دادند یکی یکی ذبح می‌شدند و می‌رفتند داخل دیگ‌های بزرگ سیاه و سلطنت مثل شمر ذی‌الجوشن از آن‌ها تا وقتِ وقش محافظت می‌کرد.

وقتِ وقش بعد از یک روضه مشتی پرسوز و گداز بود، بعد از آن که سلطنت همان‌جا پای دیگ‌های آبگوشت برای شهدای کربلا اشک می‌ریخت. خودش آبگوشت را داخل کاسه‌های مسی جهیزیه توران‌خانم می‌کشید که از مادرش به او رسیده بود. هر شب هم شخصاً خدمت ملک‌احمد که می‌رسید تعداد را بازگو می‌کرد؛ شصت و سه تا زنانه، چهل و هشت تا مردانه، هفده تا بچگانه.

غم‌غم طفل را که شنید سرعت تکان دادن پاهایش را کمتر کرد؛ پس هنوز هم این شیوه جواب می‌داد. دخترک داشت می‌خوابید. پس او هم مثل عمه‌اش بود، عمه کوچکش سهیلای هفده‌ساله که حقیقتاً نازپرورده و عزیزدانه سلطنت بود و حالا توی خانه عمه فاطمه‌اش داشت با فیروزه هفده‌ساله مارموز گل می‌گفت و گل می‌شنید. شاید هم داشتند به شیوه دخترانه خودشان عزاداری می‌کردند. حتم صدای ضجه‌های مادرش و سلطنت، عمه و خاله‌هایش که کل آسمان گوران را پر کرده بود شنیده بودند، مگر می‌شد نشنیده باشند. پس بچه اردلان است. این‌طور که مادرش و سلطنت می‌گفتند و می‌گویند همه بچه‌ها، از خود اردلان بگیر تا سهیلا، به همین شیوه می‌خوابیدند و می‌خواباندندشان در بچگی.

سلطنت که با شیشه شیر وارد اتاق کوچیکه شد ساره فهمید طبق معمول سلطنت ساک ملک احمد را پیش از توران خانم باز و زیر و رو کرده، لباس های شسته را از نشسته با بو کشیدن جدا کرده، سوغاتی ها را کنار گذاشته، لب و لوچه اش را با دیدن سوغاتی خودش که معمولاً یک قواره پارچه اعلاست برچیده و زیر لب گفته: «به مرگ غلام آگه من توقع چیزی داشته باشم آقا. سلامتی تون رو می خوام. سایه تون بالا سرمون باشه به حق کلام الله.»

یعنی حالا در این واویلای شیون و زاری هم سلطنت نشسته سر صبر ساک ها را باز کرده و جوریده؟ کرده. اما فقط ساک بچه را باز کرده که یک ساک پارچه ای پر از خرگوش های سفید و صورتی در یک زمینه سرمه ای است. چند تکه لباس هم برای دخترک آورده است که نیمدار طورند و برای طفلی به حد و اندازه او نیستند. دست کم برای یک بچه دوساله مناسب اند. با این همه سلطنت با همان خشونت که ساره از لباس پوشاندن به خودش به یاد دارد لباس های دخترک را می پوشاند و شیشه شیر را می پاند توی دهن باز او که یکریز ناله می کند و می رود تا دوباره برای اردلان بدون جسد گریه کند.

ساره دوباره سرش را تکیه می دهد به رختخواب پیچ و بغضش را که چند دقیقه ای بود ناپدید شده بود قورت می دهد. از همین حالا گلوش درد می کند. همیشه همین طور است. نمی تواند گریه کند. اما گلوش ورم می کند و تا خفگی پیش می رود. کاش می توانست گریه کند. هیچ وقت گریه نکرده، خودش که به یاد ندارد. مادرش هم به یاد ندارد. حتی در نوزادی اش هم گریه نمی کرده، جیغ می کشیده، هق هق می کرده اما اشکی از چشم هایش جاری نمی شده. توران خانم گفته به مادر بزرگش رفته. او هم نمی توانسته گریه کند و وای به حال کسی که نتواند گریه کند. آدمیزاد به اشک ریختن آدمیزاد است. اصلاً کسی تا به حال دیده وحوش و حیوانات گریه کنند! نه، خداوند

جل جلاله این موهبت را فقط نصیب آدمیزاد کرده. غمباد می‌گیرد کسی که نتواند گریه کند. تسکین می‌دهد آدمی را اشک‌هایش و بدبخت آدمی که نتواند بر مرگ عزیزانش اشک بریزد.

ساره اشک می‌ریزد همان‌طور که مادر بزرگش اشک می‌ریخته، منتها اشک‌هایش به بیرون راه باز نمی‌کنند، می‌ریزند تو گودی حلقش و غمباد می‌شوند و آدم را از پا می‌اندازند. مادرش چیزها گفته بود دربارهٔ فواید و مضرات اشک ریختن و اشک نریختن. هرچه بود همهٔ فامیل پذیرفته بودند این نحسی از ازل تا به ابد در طایفه‌شان از یکی به دیگری منتقل می‌شود و چاره‌ای جز پذیرش آن ندارند که به داده و ندادهٔ خداوند شکر که هرچه نصیب کند حکمتی دارد.

ناصر که در را باز می‌کند، ساره از خواب می‌پرد. این دو سه هفته هیچ‌کس در این خانه نه درست خوابیده، نه درست غذا خورده. نه حتی درست عزاداری کرده. دوست اردلان اول با یک تلگرام چند کلمه‌ای مبهم خبر را به ملک‌احمد داده بود. بعد ملک‌احمد رفته بود مخابرات گوران و بعد از سه روز و سی بار شماره تلفن عوض کردن، بالاخره فهمیده بود اردلان و زنش تصادف کرده‌اند و هر دو درجا مرده‌اند. ملک‌احمد و کل خانواده جایی پس و پشت ذهنشان منتظر چنین خبری و چنین روزی بودند اما گمان نمی‌کردند آن‌ها در تصادف با یک کامیون حمل آشغال بمیرند که راه خودش را می‌رفته و معلوم نیست چرا اردلان و زنش راست رفته‌اند زیر سینهٔ آن. کامیون می‌رفته جایی به اسم کهریزک، نزدیکی‌های بهشت زهراي تهران که آشغالش را خالی کند. این حرف‌ها را فاطمه‌خانم مادر ناصر آهسته زیر گوش ساره می‌گوید که ناف‌بریدهٔ ناصر است و عمه از خیلی وقت پیش او را شریک رازهایش کرده. البته همان‌جا از ساره قول می‌گیرد چیزی از این موضوع تا روزی که برادرش ملک‌احمد برنگشته به احدی نگوید که اگر به گوش توران‌خانم برسد قالب تهی می‌کند مادر بدبخت.

ساره این چند روز زیاد به این موضوع فکر کرده؛ مردن مردن است، چه

فرقی می‌کند آدم با گلوله جنگی بمیرد در عملیاتی چریکی یا بیفتند توی چاه توالت؛ آن‌طور که پسر زعیمشان مشتی عباد در زمردآباد افتاده بود و درجا تمام کرده بود. فرق می‌کرد. هیچ‌وقت نتوانسته بود مرگ پسر زعیمشان را بدون احساس چندش که دلش را آشوب می‌کرد به یاد بیاورد. وقتی عمه فاطمه‌اش داستان تصادف با کامیون حمل آشغال را برایش تعریف کرده بود فی‌الغور به یاد پسر زعیمشان افتاده بود و حتی جسد خون‌آلود اردلان را میان کلی آشغال بدبوی پر از شیرابه تصور کرده بود. کل اعضای خانواده، حتی سهیلائی لوس و نثر هم که از خیلی چیزها بی‌اطلاع بود، منتظر بودند روزی خبر اردلان را بیاورند که چیزی نبود جز اعدام در زندان، کشته شدن در درگیری با نیروهای حکومتی، شل و پل شدن در بمب‌گذاری. حتی کشته شدن به دست هم‌تیمی‌هایش که تا همین جای کار دوسه بار در طول تاریخ حیاتش دست به تصفیۀ درون‌گروهی زده بود.

ساره می‌خواهد جلو پای ناصر بلند شود که نمی‌شود، نمی‌تواند، بچه روی پاهایش خوابیده و خودش هم خسته‌تر از آن است که جلو پای کسی بلند شود، حتی اگر آن کس ناصر باشد که این چند روز پا به پای ملک‌احمد کوچه‌ها و خیابان‌های تهران را زیر پا گذاشته و دایی‌اش را در غربت همراهی کرده در این داغ جانسوز.

ناصر پلاستیک دارو را می‌دهد به ساره. نه سلامی، نه علیکی. مثل همیشه سرش کاملاً فرو رفته در شانه‌هایش، رنگش پریده، قوز کرده و آشکارا شتاب دارد بزند به چاک.

ساره اما حالش دگرگون می‌شود. مثل همه این سال‌ها یک جفت کبوتر درون سینه‌اش چنان بال می‌زنند که صدای بال زدنشان را به‌وضوح می‌شنود. تیرۀ پشتش به عرق می‌نشیند و حواسش به یکباره از کار می‌افتند، طوری که متوجه رفتن و چگونه رفتن ناصر نمی‌شود. پشت سر ناصر سلطنت با دماغ و چشم‌های

سرخش بلافاصله ظاهر می‌شود. انگار مأموریت داشته و دارد مواظب این دو کفترچاهی باشد. چند باری به کنایه آن دو را کفترچاهی نامیده بود. چند سال بود مأموریت داشت این دو کفترچاهی را به قدر یک سلام وعلیک هم تنها نگذارد. کی این مأموریت را به او داده بود؟ هیچ‌کس. خودش. تا بوده همین بوده. کمک‌حال خانواده و امین خانواده است. محرم خانواده است. بی‌آبرویی خانواده بی‌آبرویی او هم هست. سرفرازی خانواده سرفرازی او هم هست. چه برسد به این‌که او از همین طایفه است و قوم و خویش، گیریم دست‌تنگ و بی‌کس، گیریم خدمتکار خانه‌زاد. ساره این رسم و رسوم را می‌دانست و از این جهت از سلطنت دلگیر نبود. دلگیری از او برمی‌گشت به آن کیسه کوچکی که به گردش آویزان بود. به هل و میخک و دارچینی که تبدیلیش می‌کرد به یک عطاری متحرک. کیسه‌ای که در طول هفته چند بار پر و خالی می‌شد، چون در طول روز مدام گوشه لُپش چیزی بود برای خوشبو کردن دهانش. ساره بچه که بود یک بار این کیسه کذایی را انداخته بود توی چاه توالت. یک بار هم آن را برده بود مدرسه و انداخته بود داخل بخاری نفتی گوشه کلاس و بوی دارچین سوخته حال بچه‌ها را بد کرده بود. هر دو بار هم وقتی سلطنت رفته بود حمام، کیسه را کش رفته بود. این طور می‌شد که جنگ آن‌ها مدام بالا می‌گرفت و ادامه پیدا می‌کرد، و تا همین الآن که توی اتاق کوچیکه نشسته‌اند و به شیون طایفه ملک‌خانی برای اردلان جوانمرگ گوش می‌دهند ادامه دارد.

ساره تا آن‌جا که بتواند با سلطنت تنها نمی‌ماند. گاهی احساس می‌کند یک زن قوی‌هیکل سیه‌چرده زیر پوستش هست که برای کشتن سلطنت بی‌تابی می‌کند. خودش این ساره ظریف و سفید مثل ماست را چندان دوست ندارد. خوب می‌داند اگر سلطنت فوتش کند می‌رود هوا و خدا می‌داند کجا بیفتد. این را سهیلا به او می‌گوید، که دردانه سلطنت است و مثل خود سلطنت سبزه کمی تپل است. نمی‌گفت هم ضرب‌دست او را بارها و به انحای مختلف

چشیده بود در بچگی و می‌دانست هند جگرخواری است این کمک‌حال خانواده و کلفت خانه‌زاد.

سهیلا که با موی پریشان و جیغ ممتدش وارد می‌شود، هوار جمعیت به آسمان می‌رود. این ته‌تغاری ملک‌احمد را همه طایفه دوست دارند، از بس شیرین است و تودل‌برو. از بس مهربان است و گرم. از بس ساده است و بی‌شیل و پیل. درست برخلاف خواهرش ساره که بیس است و تلخ. نجوش است و دماغ سربالا. قشنگ است اما تودل‌برو نیست. خدا به ناصر پسر فاطمه خانم رحم کند.

سهیلا ی هفده‌ساله را برادرانش اردشیر و ارسلان از پدر رنگ‌پریده و خسته‌شان جدا می‌کنند و به مهمانخانه می‌رسانند که زنان طایفه ملک‌خانی کیپ تاکیپ نشسته‌اند و زیر بال چادرهایشان برای جوان غریب‌مرگ گریه می‌کنند.

آن‌قدر که سلطنت برای غریب‌مرگی اردلان این چند روز گریه کرده برای جوانی پرپر شده‌اش نکرده و اگر خودش نمی‌رود جیرفت منزل برادرش که تنها کس و کارش است، به خاطر ترس از غریب‌مرگی است. ساره می‌داند در غربت مردن فرقی با مردن در وطن و خانه‌پدیری ندارد. نفس که رفت، سیاهی است و سیاهی. این را خودش به چشم دیده، در همین سه سالی که دانشجوی مامایی بوده دست‌کم شاهد مرگ دوزانو و سه نوزاد بوده. کسی را ندیده که دلش واقعاً مرگ بخواهد. البته که همه زائوها تا لحظه آخر هزار بار از خدا طلب مرگ می‌کنند ولی این طلب فقط یک تعارف است. کافی است در چهره پزشک یا ماما ترس را ببینند تا به دست و پای خدا و حتی ماما بیفتند. این شوخی شوخی طلب مرگ کردن برای خود و دیگری همیشه برای ساره مسئله بوده و همچنان هست. بچه که بود وقتی سلطنت مرگ زن برادرش را، که برادرش را به اسیری به جیرفت برده بود، از پیریکه می‌خواست، ساره چنان دستپاچه می‌شد که مادرش را واسطه می‌کرد از سلطنت بخواهد که او هم از خدا بخواهد به حرفش گوش

نکند. مادرش هم در جوابش می‌گفت با دعای گریه‌سیاه باران نمی‌بارد. ساره چیز دندان‌گیری از این ضرب‌المثل نصیبت نمی‌شد اما بو می‌کشید که مادرش به سلطنت توهین کرده است و این چیزی بود که ساره می‌خواست ولی توران خانم به‌ندرت به کسی، به‌خصوص به سلطنت، توهین می‌کرد.

ساره خواهرش سهیلای هفده‌ساله گریان را در آغوش می‌گیرد و مهلت می‌دهد سهیلا آن قدر حق‌حق کند که خسته شود، آن‌گاه آهسته زیر گوشش می‌گوید: «برو اتاق کوچیکه بچه رو ببین.» می‌داند آن که خبر را به سهیلا داده حتم از بچه هم حرفی زده. هیچی نشده، زن‌ها چنان از یادگار آن جوانمرگ حرف می‌زنند که انگار بچه جبران همه خسارت‌ها و مرهمی است بر داغ زخم پدر و مادرش و بقیه اعضای خانواده و سراسر ادامه اردلان است و به جای او زندگی خواهد کرد. خودش هم آن ته‌ته‌های ذهنش از این یادگاری و مرحمتی تهرانی‌ها — بعدها سلطنت مدام از مرحمتی تهرانی‌ها حرف می‌زند — بدش نمی‌آید. انگار کلاً هم در این معامله ضرر نکرده‌اند. چیزی داده‌اند و چیزی گرفته‌اند. معامله منصفانه‌ای نیست. مگر معامله منصفانه هم داریم؟

به فیروزه دوست دل و جانی سهیلا و دختر عمه فاطمه اشاره می‌کند به سهیلا کمک کند و او را ببرد اتاق کوچیکه. فیروزه هفده سال دارد ولی به اندازه دخترهای بیست‌ساله قر و قمیش دخترانه و به اندازه زن‌های چهل‌ساله مکر و حيله دارد. رابطه‌اش با ساره رابطه جن و بسم‌الله است. دخترک هر جا او را می‌بیند انگار عزرائیل را دیده باشد، پا به فرار می‌گذارد. البته که داستان او و ناصر را می‌داند اما خودش را به ندانستن می‌زند و ساره را با لفظ خانم معلم مسخره می‌کند و جلوروی ساره او را دختردایی ساره صدا می‌زند اما پشت سرش، حتی جلو مادرش و ناصر او را خانم معلم می‌نامد. «فقط یه ترکۀ خیس خورده بید کم داره که بکوبه توی سر و صورت بچه‌ها و گرنه چیزی از معلمی کم نداره.»

سهیلا و فیروزه که می‌روند، ساره بال چادرش را می‌کشد روی چشم‌های

خشکش و به مادرش فکر می‌کند که در این شلوغ‌بازار چطور می‌خواهد کهنه‌اش را عوض کند!

پیش چشمان پدر بر خاک افتادی علی
آب از من خواستی و تشنه جان دادی علی

روح و ریحانم علی نور چشمانم علی

ساره به مادرش فکر می‌کند، به کهنه‌ای که باید عوض شود. چرا تماشا نمی‌کنند؟ چرا پدرش یا برادرانش که وضعیت توران خانم را می‌دانند تماشا نمی‌کنند؟ چرا طایفه ملک‌خانی هر وقت به ارت و اجاقشان می‌رسند ماندگار می‌شوند؟ مگر همین هشت ماه قبل زنی از طایفه را زیر گردوی پیر نشستند و کفن نکردند؟ چه جادویی دارد این گردوی پیر، این اجاق سنگی، این ارت سیصدساله که رها نمی‌کند این آدم‌ها را که فقط یک چیز آن‌ها را به هم وصل می‌کند: «ملک‌خانی» بودن. و گر نه هر کدام به لونی و رنگی هستند، یکی انقلابی است یکی ضدانقلاب، یکی فقیر است یکی دارا، یکی شهری است یکی روستایی، یکی دیندار است یکی بی‌دین، یکی امروزی است یکی دیروزی، یکی...

با وجود این، همه‌شان عاشق ارت و اجاق و گردوی پیرند. مگر نبود پرفسور ملک‌خانی که زن آمریکایی داشت و استاد دانشگاه بریتیش کلمبیا بود اما جسدش را به وصیت خودش زیر همین گردوی پیر، روی تخت چوبی شستند، کنار اجاق سنگی، روی همین خاک که همه خودشان را صاحب آن می‌دانند، به این بهانه که سیصد سال ارتشان بوده و اگر امروز در حیات باغ ملک‌احمد ملک‌خانی است، به این دلیل است که همه این سیصد سال مقرر و جایگاه بزرگان ایل و طایفه بوده است.

ساره با این که می‌داند به عنوان یک ملک‌خانی، آن هم دختر یکی از بزرگان ملک‌خانی، باید تعلق خاطر خاصی به این مکان داشته باشد، اما آرزویش این است یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزد بشنود و ببیند گردوی پیر پودر شده

یا دود شده و به هوا رفته است یا دست‌کم رعد و برق یا حتی یک شهاب‌سنگ کوچولو آن را از بیخ و بُن خشک کرده است. ساره از این مکان و از گردوی پیر بدش می‌آید نه به دلیل این که سال‌ها و قرن‌ها ارت ملک‌خانی‌ها بوده و در عمر کم و کوتاهش مدام آن‌ها در خانه و باغشان پلاس بوده‌اند، بلکه به این علت که زیر همین گردوی پیر بود که سلطنت می‌پرسید: «کی خوابه، کی بیدار؟» و او پاسخ می‌داد: «همه خوابن غیر از خاله سپیتک.» زیر همین درخت، کنار همین اجاق بود که بوی بهارنارنج، هل، دارچین، گل یاس و میخک نفسش را به شماره می‌انداخت و فلجش می‌کرد. اولین شبی که در خوابگاه دانشجویی خوابید، نصفه‌شب بلند شد پنجره را باز کرد، سرش را بیرون برد و نفس عمیق کشید؛ نه یک بار که چندین و چند بار. مهرماه بود و بوی سرو و چنار و شیراز پیچید در بینی‌اش و کاسهٔ سرش و بوی گس همیشگی برگ درخت گردو و هل، میخک و گل یاس و گوران را واپس زد. حالا هم که این‌جا نشسته و در هفتمین روز بازگشت پدرش از تهران به کهنهٔ پر از بوی شاش مادرش فکر می‌کند، همچنان آرزو دارد روزی از خواب بلند شود و بشنود یا ببیند که درخت گردوی پیر غیش زده، درختی که تا پیش از انقلاب زن‌های گورانی و ملک‌خانی روبان و بریده‌پارچه، آینه، قفل و مهره به آن آویزان می‌کردند و از آن طلب حاجت می‌کردند، گوسفند کنار ریشه‌هایش قربانی می‌کردند و بچه‌های ناقص و معلولشان را به تنهٔ آن می‌بستند و گاهی هم شیادی پیدا می‌شد و ادعاهای عجیب می‌کرد و مردم را سرکیسه. اردلان، که حالا این جوان‌ها به یادش نوحه می‌خوانند و بر سینه و پشت خود زنجیر می‌زنند به حدی که بدن بعضی خون افتاده، اولین کسی بود که شبانه اره بر تنهٔ گردوی پیر کشید و از ملک‌احمد کتک مفصلی خورد. آن وقت‌ها اردلان دانش‌آموز بود و عادت داشت توی باغ قدم بزند و درس بخواند. وقتی هم خسته می‌شد، روی تخت چوبی زیر گردوی پیر دراز می‌کشید و چرتکی می‌زد. اما همیشه

پیرزنی، دختر دم‌بختی، زن بیوه‌ای سروکله‌اش پیدا می‌شد تا از گردوی پیر طلب حاجت بکند و خواب او را آشفته. برای همین هم مدام بر سر این که چرا ملک‌احمد و توران‌خانم اجازه می‌دهند هر کس و ناکسی توی باغشان پلاس باشد جر و منجر می‌کرد و عاقبت یک شب اره بر تنه گردوی پیر کشید و همه را وحشت‌زده کرد. توران‌خانم برای گرداندن بلا از اردلان و خانواده دستور داد قوچ جوانی کنار ریشه‌های آن قربانی کنند. سلطنت هم یک مجلس روضه خشکه که در آن فقط با چای از دعوت‌شدگان پذیرایی می‌شد زیر درخت گردو ترتیب داد. ملک‌احمد هم با وجود این که اردلان مردی بود برای خودش و پشت لبش سبز شده بود، یک چوب ارچین را بر بدن او خرد کرد.

سلطنت از روزی که خبر کشته شدن اردلان را شنیده راه می‌رود و زیر لب از قهر خدا حرف می‌زند. همان روز اول به توران‌خانم گفت: «خدا قهرش گرفته، آردی اردلان کار خوبی نکرد، اینم نتیجه‌ش و حالا تازه اولشه.»

سلطنت که بلند می‌شود ساره هم بلند می‌شود. اگر فیروزه و سهیلا برگشته باشند، باید اولین کسی باشد که آزاده را از آن‌ها می‌گیرد. دیده است سلطنت طفل پنج‌ماهه را طوری بلند می‌کند و زمین می‌گذارد که انگار کوله علف جابه‌جا می‌کند. فیروزه و سهیلا این چند روز کمک‌حال ساره بوده‌اند در رسیدگی به آزاده، اما در حقیقت این سلطنت بوده که به آن‌ها از جمله به خود ساره آموزش داده چطور به بچه شیر بدهند، چطور کهنه‌اش را عوض کنند، چطور بغلش کنند تا آروغش را بزند، چطور بخوابانندش و چطور لباس‌هایش را عوض کنند. این اولین بار است که ساره آزاده را با دو دختر جوان تنها گذاشته، آن هم در خانه فاطمه‌خانم.

یک جورهایی نگران است. دخترک‌ها خام‌تر از این حرف‌ها هستند، در عمرشان یک لیوان آب دست کسی نداده‌اند، می‌ترسد به حرف زدن مشغول بشوند و بچه را فراموش کنند. با این همه می‌ایستد روی پله‌های ورودی خانه

که رو به حیاط باغ باز می‌شود و نگاه می‌کند به جوانان سیاهپوش و زنان که کم‌کم دارند پراکنده می‌شوند. ناصر ایستاده است کنار ملک‌احمد که سرش را پایین انداخته و مهره‌های تسبیحش را جابه‌جا می‌کند و به حرف‌های او گوش می‌دهد. چه می‌گویید به ملک‌احمد مرد رؤیاهای ساره؟

بہ فصل دوم

کی خوابہ، کی بیدار؟ همه خوابن غیر از خالہ سپیتک

اللّٰهُمَّ اَهِلْ الْكِبْرِيَاءِ وَالْعِظَمَةَ. اللّٰهُمَّ اَهِلْ الْكِبْرِيَاءِ وَالْعِظَمَةَ. اللّٰهُمَّ اَهِلْ الْكِبْرِيَاءِ وَالْعِظَمَةَ. سارہ صدای حاج محمد درویش را دوست دارد. چند سال است بہ بہانہ کمک ہنگام برپایی نماز عید قربان خودش را می‌رساند زیر گردوی پیر، سر اجاق. از کی نماز عیدین را ملک‌خانی‌ها زیر گردوی پیر می‌خوانند؟ از ازل، از دویست سیصد سال پیش، از وقتی پیرها یادشان می‌آید. ہمین چیزہاست کہ آن‌ها را از گورانی‌ها جدا می‌کند. بقیہ مردم نماز عیدین را در مصلی یا در مسجد جامع می‌خوانند بہ امامت یک روحانی صاحب‌نام یا منصوب حکومت. اما ملک‌خانی‌ها امام جماعت خود را دارند کہ از وقتی سارہ بہ خاطر دارد ہمین حاج محمد درویش بودہ. نہ این کہ واقعاً درویش باشد، مثل درویش‌هایی کہ پیش از این سارہ با خرقة وردا و کشکول و تبرزین و نعلین و دستار دیدہ. از این جہت حاج محمد درویش با بقیہ مردم فرقی ندارد، جز این کہ وقتی پیش نماز عید فطر یا عید قربان است، عبای نازک شتری‌رنگی می‌اندازد روی دوشش. بلافاصلہ بعد از نماز ہم آن را تا می‌کند می‌گذارد داخل بقچہ اش کہ سجادہ اش در آن است.

ساره با یک هیزمِ بادامِ کوهی آتشِ زیرِ دیگِ آبگوشت را به هم می‌زند. فقط برای این‌که کاری انجام داده باشد. در واقع دارد به این وسیله به جماعت کثیر مردان طایفه ملک‌خانی می‌گوید اگر این جاست، زیر درخت گردوی پیر با سلطنت و رقیه، نه برای شنیدن صدای حزن‌آلود حاج‌محمد درویش و دید زدن مردان که برای کمک به تیار کردن آبگوشت نذری روز عید قربان است. روز قبل پسر مشتی عباد طبق معمولِ هرساله از زمردآباد قوچ جوانی برای قربانی کردن آورده بود. قوچ مثل همه قوچ‌هایی که تا به حال دیده بود عصبانی و تندخو بود و تا پسر مشتی عباد آن را ببندد به یکی از ریشه‌های از زمین به درجسته گردوی پیر، عرق او را درآورد. پسر مشتی عباد مثل هر سال یک چادر شب یونجه تازه هم برای حیوان آورده بود که تا فردا، که با طلوع خورشید صمد قصاب کارد بر گلویش می‌کشید، سرش به آخور بند باشد و کمتر با غرش‌هایش اهل خانه را اذیت کند. البته همه این سال‌ها سلطنت هم یک بادیه مسی پر از آب خنک برایش می‌آورد که تشنه‌لب از این دنیا نرود. آینه و قند هم هست که فردا کله سحر باز سلطنت بیدار می‌شود و یکی را به خوردش می‌دهد و یکی را جلو رویش می‌گیرد که احیاناً تصویر آخری که در ذهنش می‌ماند تصویر خودش باشد. اردلان که این‌طور فکر می‌کرد، نه در عالم بچگی که در عالم بزرگسالی؛ وقتی دانشجو شده بود و بچه‌ها هرچه بر زبانش جاری می‌شد می‌قاپیدند. برای همین ساره پرسیده بود چرا باید آخرین تصویری که می‌بیند تصویر خودش باشد و اردلان گفته بود برای این‌که بداند یک قربانی چه شکلی است.

آن اوایل همین کلام پرابهام اردلان بود که توجه بچه‌های کوچک‌تر را جلب می‌کرد و بعداً شایعات و ایما و اشاره‌های دیگران بود که بچه‌ها را از او دور می‌کرد. تقریباً پنجاه روز از مرگ اردلان و زنش گذشته و این اولین عید قربانی است که او دیگر در این عالم نیست. پس نیاز دارد به قرائت یک جزء از قرآن و فاتحه‌ای که حتی اگر به آن باور نداشته، حالا همه مصرّند